



یک دوست جدید

نویسنده: فاطمه جابری فرد

تصویرگران: معصومه جابری فرد - فاطمه جابری فرد

یک دوست جدید

نویسنده: فاطمه جابری فرد

تصویرگران: معصومه جابری فرد

فاطمه جابری فرد

(گروه سنی ب و ج)



در باغی کوچک و سرسبز، پر از درختان و پرندگان و پروانه‌های زیبا، گل‌های خندان زندگی می‌کردند. آنها دوستان خوبی برای یکدیگر بودند. هر صبح با تابش نور خورشید از خواب بیدار می‌شدند و همراه وزش نسیم سرود می‌خواندند و می‌رقصیدند. و شب‌ها وقتی هوا تاریک می‌شد، به خواب می‌رفتند.

باغ در طول روز پر بود از صداهای مختلف، پرندگانی که از باغهای دیگر برای گلها خبر می‌آوردند، داستانهای سفرهای دور و درازشان را برای گلها تعریف می‌کردند و آوازهایی که تازه یاد گرفته بودند را برای گلها می‌خواندند. پروانه‌ها، سنجاقک‌ها، کفشدوزک‌ها و زنبورها هم که مهمان همیشگی باغ بودند، از این سو به آن سو پرواز می‌کردند و روی برگ گلها می‌نشستند. باد از میان شاخه‌های درختان انتهای باغ سوت زنان خودش را به گلها می‌رساند و صورت آنها را نوازش می‌کرد. باغبان همیشه به گلها سر می‌زد و حالشان را می‌پرسید، به آنها آب می‌داد و برگهای خشک را جمع می‌کرد و علفهای هرز را که گلها را اذیت می‌کردند از ریشه در می‌آورد.

خلاصه اگرچه باغ کوچک از بیرون ساکت و آرام به نظر می‌رسید اما پر بود از غوغا و سر و صدا و رفت و آمد و پر از قصه و داستان و سرودهای قشنگ.



یک روز صبح وقتی گلها تازه از خواب بیدار شده بودند، باغبان را دیدند. باغبان به گلها سلام کرد و گفت،
برایتان دوست تازه‌ای آورده‌ام. و شروع کرد به کاشتن نهال کوچکی در کنار گلها. گلهای خندان هیجان-
زده بودند تا هر چه زودتر دوست جدیدشان را ببینند.

باغبان گل‌های خندان را همزمان به این باغ آورده بود و در کنار هم کاشته بود. آنها در کنار هم رشد کرده بودند و بزرگ شده بودند. حالا داشتن یک دوست جدید آنها را حسابی به هیجان می‌آورد. مخصوصاً که شنیده بودند این دوست تازه از سرزمین دوردستی آمده است. گل‌های خندان با هم درباره مهمان تازه وارد صحبت می‌کردند و هر کس چیزی می‌گفت.

گل‌بهار گفت: «اون خیلی قشنگه، من تا حالا غنچه‌ای به این قشنگی ندیده بودم. فکر می‌کنید وقتی بشکفه و چشماشو باز کنه، چه شکلی می‌شه؟!»

آفتابگردان گفت: «من همیشه رنگ ارغوانی رو دوست داشتم.»

گل فیروزه‌ای گفت: «کمی صبر کنید، به زودی چشم‌هاشو باز می‌کنه.»

نیلی گفت: «اون خیلی با ما فرق داره، امیدوارم اینجا رو دوست داشته باشه.»

گلِ مهربان گفت: «خب معلومه که دوست داره، باغ ما خیلی قشنگه، مگه جایی بهتر از این جا هم هست.»



روزها می‌گذشت گل جدید کم‌کم رشد می‌کرد و قد می‌کشید. اما هنوز گل تازه وارد غنچه بود و

چشمهایش را باز نکرده بود.

یک روز صبح که گلها از خواب بیدار شدند، دیدند که دوست جدیدشان هم چشمهایش را باز کرده و به آنها نگاه می‌کند. او یک گل ارغوانی زیبا بود. گل‌های خندان از دیدن دوست جدیدشان بسیار خوشحال بودند، آنها با تعجب و هیجان به ارغوانی نگاه می‌کردند و منتظر بودند تا حرف‌های او را بشنوند.

گل فیروزه‌ای که سکوت بقیه گلها را دید، صدایش را صاف کرد و گفت: «بالاخره چشمهاتون رو باز کردید، به خونه‌ی تازه‌تون خوش اومدید، ما خوشحال هستیم که دوست تازه‌ای به جمعمون اضافه شده و امیدواریم بتونیم دوستای خوبی برای شما باشیم. شما می‌تونید منو فیروزه‌ای صدا کنید.» بعد تک تک گلها را به ارغوانی معرفی کرد. گلها هم تک تک با خوشرویی به ارغوانی سلام کردند و به او خوش آمد گفتند. گلِ مهربان که خیلی هیجان‌زده بود، پیش از آنکه این مهمان تازه وارد را بشناسد، گفت: «من چیزهای زیادی درباره‌ی تو شنیدم، شنیدم که عطر خوشبوی گلبرگهای تو همه‌ی باغ رو پر می‌کنه. وقتی چشمهات بسته بود ما خیلی منتظر بودیم که تو رو ببینیم. تو خیلی زیبایی...»



گل ارغوانی که تا آن لحظه چیزی نگفته بود، صدایش را صاف کرد، سرش را بالا گرفت و خیلی جدی جواب داد: «همه همین رو می گویند، من از یک سرزمین دوردست به اینجا اومدم، من زیباترین گل در تمام سرزمینم بودم. گلبرگ و رنگ من منحصر به فرده، من مثل شما نیستم، شما ساده و شبیه به هم هستید.»

گلِ مهربان وقتی حرف‌های گلِ ارغوانی را شنید، خیلی از حرف‌هایی که زده بود خجالت کشید و دلش شکست. او فکر نمی‌کرد که دوست جدیدشان آنقدر مغرور باشد. گل‌های خندان، گلِ مهربان را می‌شناختند؛ قلب مهربانش باعث می‌شد که ساده لوح به نظر برسد. آنها اگرچه از رفتار ارغوانی دلخور بودند اما گلِ مهربان را مقصر نمی‌دانستند.

گلبهار سرش را به طرف آفتابگردان خم کرد و آرام گفت: «اون راست میگه ما همه مثل هم هستیم اما اون خیلی قشنگه. حتما خونهای قبلیش هم خیلی قشنگ بوده که اینجا رو دوست نداره.» گلِ آفتابگردان گفت: «حالا درسته که اون خوشگله اما نباید اینطوری با ما صحبت می‌کرد. ما به هم شبیه هستیم اما هر کدوم یک رنگ و شکلی داریم.» فیروزه ای گفت: «گلبهار ناراحت نباش، هر کسی یک اخلاقی داره.» نیلی به آرامی به گلِ مهربان گفت: «غصه نخور رفیق، تو تقصیری نداشتی!» اما گلِ مهربان ساکت بود.

حرف‌های ارغوانی، گل‌های خندان را کمی دلگیر کرد. او خیلی مغرور بود و با حرف‌هایش آنها را تحقیر می‌کرد و می‌رنجانده.



گل‌های خندان همچنان هر روز سرود می‌خواندند و شاد بودند اما ارغوانی به آنها توجهی نمی‌کرد و در جمعشان شرکت نمی‌کرد. ساعت‌ها تصویر خودش را در قطرات شبنم تماشا می‌کرد و می‌گفت که دوست ندارد وقتش را با کارهای بیهوده‌ی گل‌های خندان تلف کند. گل‌های خندان نمی‌دانستند با ارغوانی چگونه رفتار کنند. او اغلب ساکت بود و زمانی هم که حرف می‌زد حرف‌هایش گل‌های خندان را ناراحت می‌کرد.

نیلی وقتی ارغوانی خواب بود، به آرامی به گلها گفت: «من نمی‌تونم وقتی اینطوری با حرفاش ما رو تحقیر می‌کنه ساکت بمونم، اگه جوابشو ندیم فکر می‌کنه حرفاشو قبول داریم.»

آفتابگردان گفت: «آروم تر شاید بیدار بشه.»

مهربان گفت: «من که نمی‌تونم جوابشو بدم.»

فیروزه‌ای گفت: «نیازی به جواب دادن نیست. سکوت شما بهترین جوابه، من بهتون قول میدم.»



روزها می گذشتند و هوا کم کم گرمتر می شد و تابستان نزدیک می شد اما گل ارغوانی که از یک گلخانه آمده بود و تازه به هوای آزاد باغ عادت کرده بود، اصلا طاقت گرما را نداشت. گلها با تعجب به حال ارغوانی نگاه می کردند، چون به این گرما عادت داشتند و فکر می کردند گل ارغوانی بی دلیل از اوضاع شکایت می کند و از ناله های او خسته شده بودند.

ارغوانی با برگش عرق را از صورتش پاک کرد و گفت: «دیگه نمی‌تونم، آفتاب گلبرگهامو می‌سوزونه،
الانه که از هوش برم.»

گل آفتابگردان گفت: «من این گرما رو دوست دارم، من عاشق خورشیدم.»

گل نیلی با دلخوری گفت: «تازه کجاشو دیدی هنوز اول گرماست.»

فیروزه ای گفت: «باید یه فکری بکنیم.»

مهربان گفت: «آخه چه فکری؟»

گل‌بهار گفت: «اگه آفتاب بهش نخوره شاید حالش بهتر بشه.»

نیلی خندید و گفت: «آخه چطوری؟!»

فیروزه ای گفت: «آره فکر خوبی، آفتابگردان می‌تونی برگتو مثل سایه‌بون بالای سر ارغوانی بگیری تا آفتاب بهش نخوره؟» آفتابگردان برگش را کمی صاف کرد و گفت: «اینطوری خوبه؟» ارغوانی که حالا در سایه بود، گفت: «آره حالا بهتر شد.» گلها از فیروزه ای و آفتابگردان تشکر کردند اما ارغوانی خیلی به روی خودش نیاورد. روزهای اول این کار مفید بود اما وقتی گرمای هوا بیشتر شد، دیگر سایه‌ی گل آفتابگردان هم کمکی به بهبود حال ارغوانی نمی‌کرد.

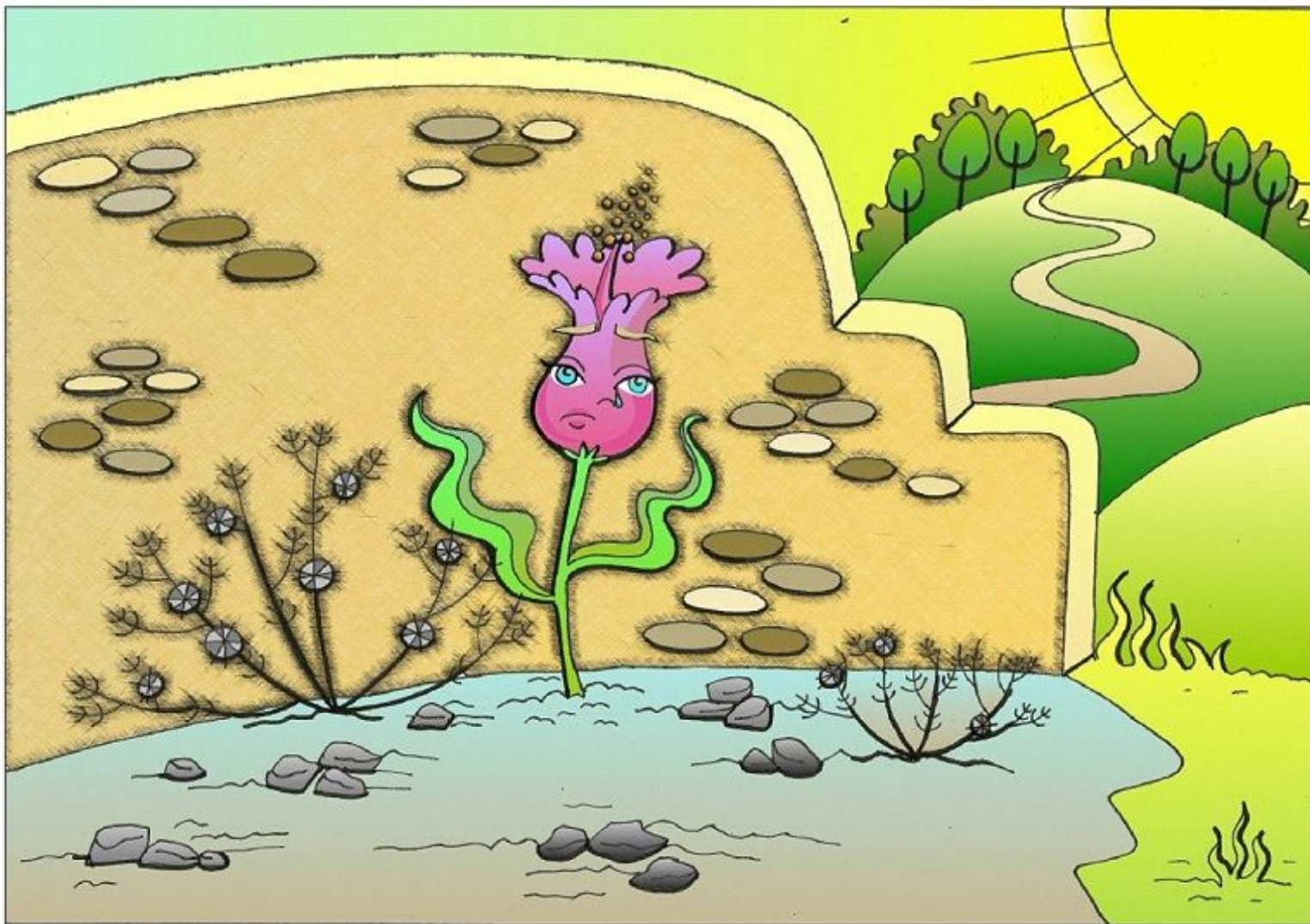


حال بد گل ارغوانی، دلخوری گذشته را از یاد گلهای خندان برد. آنها حالا بیشتر دلشان برای ارغوانی می سوخت تا اینکه از رفتار او ناراحت باشند. باغبان وقتی حال ارغوانی را دید تصمیم گرفت او را از خاک در بیاورد و در سایه‌ی دیوار کنار باغ بکارد، تا از آفتاب و گرمای آن در امان باشد.

گل‌های خندان از اینکه دیگر نمی‌توانستند ارغوانی را ببینند، ناراحت بودند و نمی‌دانستند چه بگویند. آنها خاطرات خوشی با گل ارغوانی نداشتند اما فکر اینکه گل ارغوانی داشت برای همیشه از آنجا می‌رفت برایشان سخت بود و نمی‌دانستند از فردا جای خالی او را حس می‌کنند و برایش دلتنگ می‌شوند، گل‌ها برای ارغوانی آرزوی سلامتی کردند و از او خداحافظی کردند.

فیروزه‌ای گفت: «به امید دیدار دوست عزیز، امیدوارم هر جا میری اونقدر خوشحال باشی که دلتنگ ما نشی!»

اما او هنوز مثل قبل سرد بود و هیچ اهمیتی نمی‌داد که دیگر نمی‌تواند گل‌های خندان را ببیند.



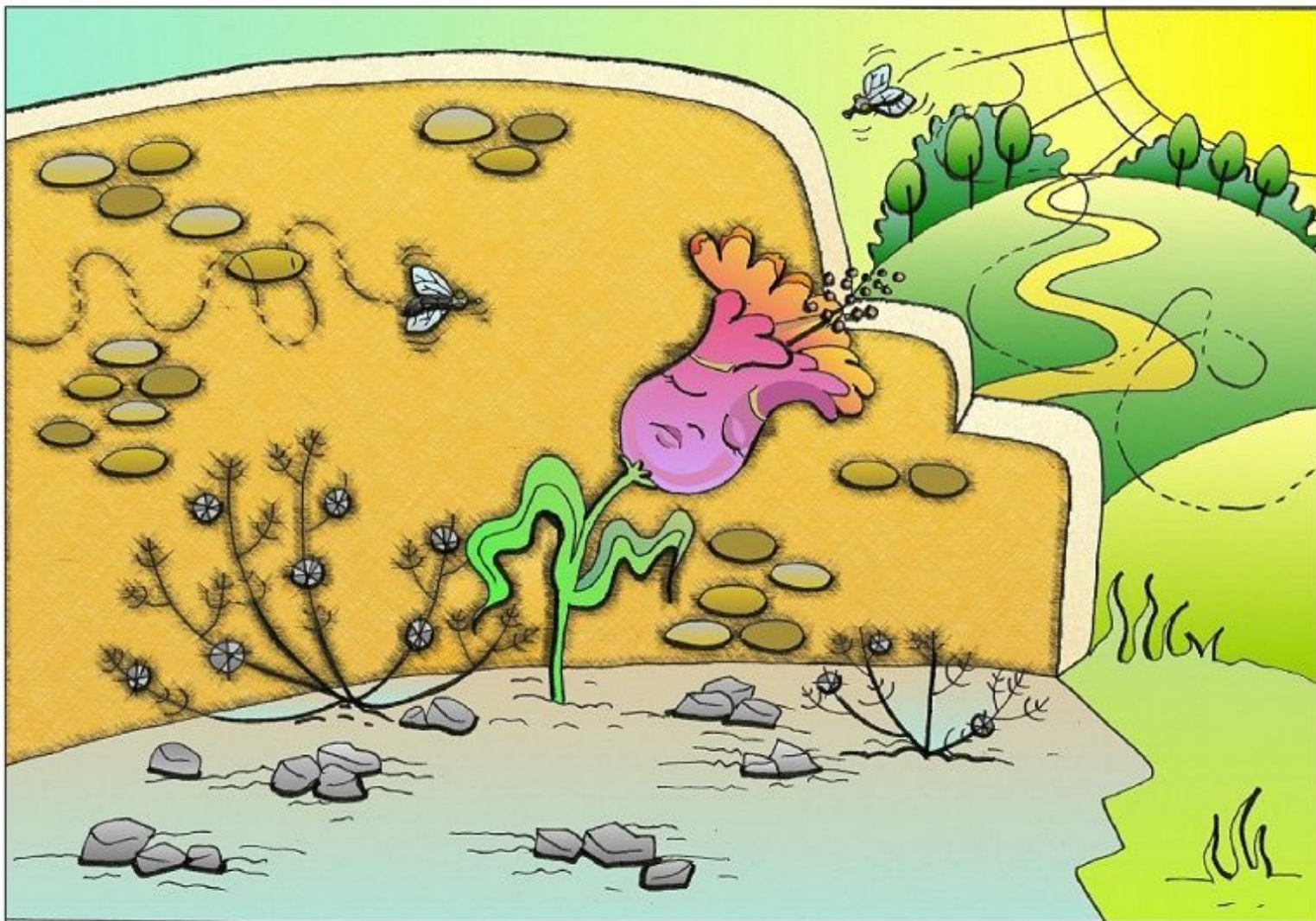
باغبان ارغوانی را در سایه ی دیوار کاشت، هوا آنجا خیلی خنک تر بود و حال ارغوانی به زودی بهبود پیدا کرد و گرمزدگیش خوب شد. اما احساس تنهایی می کرد، در کنار دیوار نه خبری از دوستان خوبی مثل گل های خندان بود و نه خبری از سروصداها و غوغاهای مرکز باغ. تنها همنشین ارغوانی یک بوته ی خار بود که هر وقت گل ارغوانی می خواست با او حرف بزند، با پرخاش خارهایش را به ساقه و برگ های گل

ارغوانی می‌کوبید. آنجا همیشه سکوت برقرار بود، فقط گاهی صدای باد می‌آمد و صدای سوسک‌هایی که زیر بوته خار لانه داشتند و از بخت بد، وز وز مگس‌هایی که سایه دیوار را جای خوبی برای استراحت می‌دانستند.

ارغوانی صبح‌ها بیدار می‌شد، گوش‌هایش را تیز می‌کرد تا شاید صدای آواز گلها به گوشش برسد. گاهی در وزش باد احساس می‌کرد صدایی می‌شنود اما بیشتر که دقت می‌کرد انگار فکر و خیال خودش بود نه صدای گلها! گل ارغوانی خیلی احساس تنهایی می‌کرد، تصمیم گرفت با بوته‌ی خار حرف بزند. اگرچه از وقتی آمده بود، او هیچ حرفی با ارغوانی نزده بود.

«من از یک گلخونه‌ی بزرگ در سرزمینی دوردست به این باغ اومدم. مدتی در مرکز باغ پیش گل‌های دیگه بودم اما وقتی هوا گرم شد چون به گرما عادت نداشتم باغبون منو به اینجا آورد تا توی سایه‌ی دیوار باشم. میدونستی مرکز باغ پر از گله و پروانه‌ها و پرنده‌ها هر روز اونجا پرواز می‌کنن و کفشدوزک‌ها اونجا خونه دارن؟!»، اونجا هر روز صدای آواز گلها و پرنده‌ها به گوش میرسه، اما نه صداشون به اینجا میرسه و نه از اینجا دیده میشن. شما احساس تنهایی نمی‌کنید؟

بوته خار با بی‌حوصلگی گفت: «چقدر حرف می‌زنی، نه، من اینطوری حال میکنم! حالا هم اگه بذاری میخوام یه چرت بزنم.» گل ارغوانی از رفتار بوته خار ناراحت شد. یاد گل‌های خندان افتاد، هیچوقت چنین رفتاری از آنها ندیده بود.



هر چه بیشتر می‌گذشت، تنهایی، گل ارغوانی را بیشتر غمگین و افسرده می‌کرد و کارش شده بود مرور
خاطرات گذشته. یاد گلخانه افتاد، یاد مادرش و روزی که او را از مادرش جدا کرده بودند و در گلدان
تازه‌ای کاشته بودند. خیلی دلش برای مادرش تنگ شده بود وقتی از مادرش جدا می‌شد، مادرش به او

گفته بود: «دخترم ناراحت نباش، هر بچه‌ای یه روز باید دنبال زندگی خودش بره، من مطمئنم باغبون تو رو جای بدی نمی‌بره. تو زیباترین غنچه‌ی دنیایی و هر جا بری همه دوستت دارن! بعد او از هوش رفته بود و وقتی چشم باز کرد خودش را در باغ جدید بین گل‌های خندان دیده بود. همه چیز تازه بود و ارغوانی حسابی ترسیده بود. گل‌های خندان با گل‌هایی که او دیده بود، کاملاً فرق داشتند. او آنجا احساس غریبی کرده بود.

یاد روزهای خوب در کنار گل‌های خندان و سرودهای شاد برای ارغوانی حسرت‌آور بود. کم‌کم ناراحتی و تنهایی او را پژمرده کرد. او هر روز ساعت‌ها در تنهایی به گذشته فکر می‌کرد و از اینکه خودش را از گل‌های خندان بهتر دانسته بود، احساس پشیمانی می‌کرد. حسرت روزهایی را می‌خورد که در کنار گل‌های خندان بود و از دوستی با آنها لذت نبرده بود و فقط سعی کرده بود به ظاهرش برسد تا زیباتر به نظر بیاید. اما حالا در تنهایی زیبایی هم هیچ سودی برایش نداشت. غم تنهایی و پشیمانی از ناراحت کردن گل‌های خندان، هر روز ارغوانی را ضعیف‌تر می‌کرد تا اینکه بالاخره او را از پا در آورد!



باغبان که حواسش به بیماری گل ارغوانی بود تصمیم داشت چون گرمای هوا کم شده، گل ارغوانی را پیش گل‌های باغ برگرداند. اما یک روز وقتی داشت از آنجا رد می‌شد، دید گل ارغوانی بیهوش روی زمین افتاده است. دلش به حال او سوخت، از طرفی دیگر امید کمی به زنده ماندن گل ارغوانی داشت. او را از خاک درآورد و پیش گل‌های خندان برد و در جای قبلیش کاشت.

گل‌های خندان از اینکه گل ارغوانی را دوباره می‌دیدند، خیلی خوشحال بودند. آنها فکر می‌کردند دیگر هیچوقت او را نخواهند دید اما چون دیدند گل ارغوانی بیهوش روی زمین افتاده خیلی غصه خوردند و برای او نگران بودند.

گل‌بهار گفت: «اوه درست می‌بینم؟! ارغوانی برگشته؟!»

گل‌مهربان گفت: «چطور ممکنه؟ اون زنده نیست» و اشک توی چشم‌هایش جمع شد.

گل آفتابگردان گفت: «اون بیهوش شده!»

فیروزه ای گفت: «باید کاری بکنیم تا به هوش بیاد، شاید حالش خوب بشه.»

نیلی گفت: «میخواهید خم بشم و توی گوشش داد بزنم؟»

فیروزه ای گفت: «نه لازم نیست، ما که نمیخواهیم بترسونیمش، بهتره یکی از سرودهامون رو براش

بخونیم...»

پاییزه و پاییزه برگ درخت می ریزه

هوا شده کمی سرد برگا نارنجی، سرخ، زرد



کم کم سرود گلها به گوش گل ارغوانی رسید، فکر کرد که خواب می‌بیند، یک رویای شیرین. به خاطر همین چشمانش را به هم می‌فشرد تا مبادا خوابش بپرد. دلش برای سرودهای قشنگ گلها تنگ شده بود، اما هر چه بیشتر می‌گذشت متوجه شد که خواب نمی‌بیند. کم کم چشماهایش را باز کرد و گل‌های خندان

را در کنارش دید، باور نمی‌کرد که دوباره آنها را ببیند. گل‌های خندان وقتی دیدند ارغوانی چشم‌هایش را باز کرده خیلی خوشحال شدند.

نیلی گفت: «اینجا رو نگاه کنید، چشم‌هایش رو باز کرده!»

مهربان گفت: «اون صدامون رو شنیده!»

فیروزه ای رو به ارغوانی کرد و گفت: «وقتی باغبون تو رو اینجا آورد، بیهوش بودی و ما سعی کردیم با صدامون تو رو بیدار کنیم. خیلی خوشحالیم که تو دوباره پیش ما برگشتی. وقتی تو رفتی ما خیلی به یادت بودیم، ما میزبانهای خوبی برای تو نبودیم و از تو که تازه وارد بودی خوب پذیرایی نکردیم تا تو احساس کنی اینجا واقعا خونه‌ی خودته. چون تو اولین مهمونی بودی که ما داشتیم.»

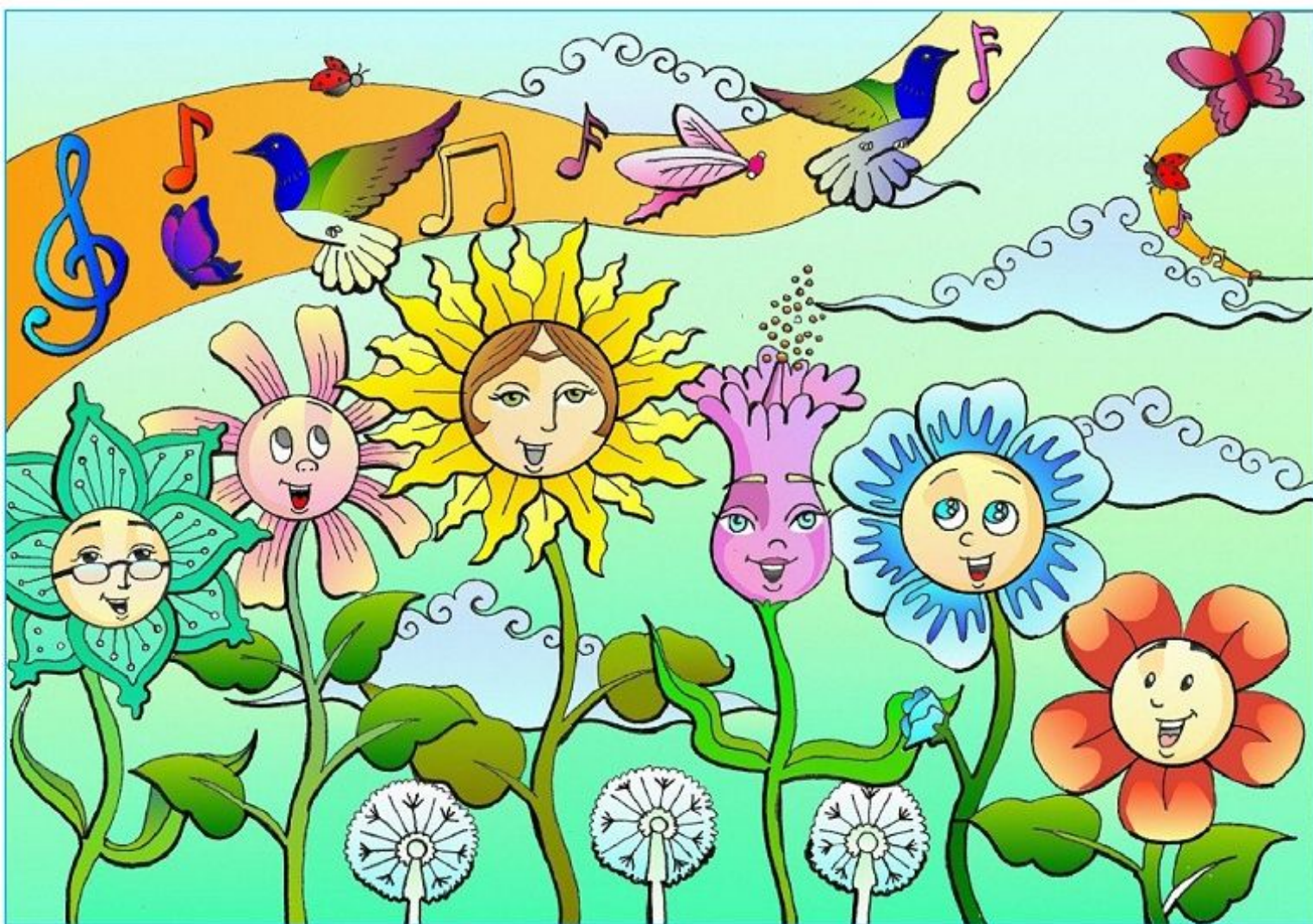


گل ارغوانی اول چیزی نگفت اما کم کم که توانست روی پایش بایستد بر خلاف همیشه که سرش را بالا می گرفت، سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت: «در تمام طول تابستان فرصت داشتم فکر کنم، من از اینکه با شما رفتار خوبی نکردم، واقعا متاسفم.»

«تنهایی خیلی بده، من کنار اون دیوار هیچ همصحبتی نداشتم، به جای مهربانی یه دوست، زخم زبونهای یه همنشین عصبانی نصیبم شد. اونجا بود که فهمیدم قدر خوبی شما را ندونستم. فهمیدم که مهربونی و دوستی خیلی مهمتر از تفاوت‌هاییه که همیشه ما از هم دور میکنه.»

«امیدوارم من رو به خاطر رفتارم ببخشید و به من فرصت بدید تا توی جمع شما باشم! میخوام بدونید که دوستتون دارم و وقتی تنها بودم خیلی به شما و سرودهای قشنگتون فکر می‌کردم، من هم دوست دارم بتونم به قشنگی شما سرود بخونم.»

گل‌های خندان از حرف‌های ارغوانی تعجب کردند، باورشان نمی‌شد که این حرفها را از زبان ارغوانی می‌شنوند. اما به نظر می‌رسید گل ارغوانی کاملا تغییر کرده و حالا آنها هر روز هر چه بیشتر همدیگر را می‌شناختند. گل ارغوانی از خاطراتش می‌گفت، گل‌های خندان از تجربه‌های زندگی در باغ می‌گفتند و خلاصه خاطرات تلخ گذشته کم‌کم فراموش می‌شدند و جایشان را به خاطرات خوش می‌دادند.



حالا گل ارغوانی به خانه تازه‌اش عادت کرده و هر روز از همنشینی دوستان خوش لذت می برد و سرودهای زیادی یاد گرفته است، این هم یکی از آن سرودهاست:

ما گل‌های خندانیم با هم سرود می‌خوانیم

آفتاب به ما می‌تابه مهتاب وقت خوابه

خدا ما رو آفرید به ما زیبایی بخشید

ما هر کدوم به رنگیم اما همه قشنگیم

پایان.

از همین مولف:

جایزه‌ی بزرگتر - گروه سنی الف و ب



گروه الف: آمادگی و سال اول دبستان

گروه ب: سالهای دوم و سوم دبستان

گروه ج: سالهای چهارم، پنجم و ششم دبستان

گروه د: هفتم و هشتم و نهم دبیرستان

گروه هـ: دهم و یازدهم و دوازدهم دبیرستان

تماس با ما:

fzj1369@gmail.com